

تا ماه خفه نشده نجاتش دهم

یک شب مهتابی، زبل خان از کنار چاه عمیقی رد می‌شد.



یک شب مهتابی، زبل خان از کنار چاه عمیقی رد می‌شد. ناگهان چشمش به تصویر ماه افتاد که در آب داخل چاه دیده می‌شد. با خودش گفت: «بیچاره!... نمی‌دانم چه کسی آن را به چاه انداخته، باید هر چه زودتر تا خفه نشده از چاه بیرونش بیاورم.» فوراً رفت و ریسمان بلندی آورد و یک سر آن را به ته چاه انداخت که اتفاقاً بین سنگ‌های داخل چاه گیر کرد. و خوشحال از اینکه ماه را گرفته، شروع به بالا کشیدن طناب کرد؛ ولی یک دفعه طناب رها شد و به پشت روی زمین پرت شد. در همان لحظه هم متوجه ماه شد که در آسمان نورافشانی می‌کرد، شد و با غرور گفت: «خدا را شکر! درست است که تنم به شدت درد گرفت؛ اما موفق شدم ماه را سرچایش برگردانم.»